

آن را بگيريد!



نويسنده: فاني ويلجون

مترجم: فريد احمد كريمي



«هوهو» وقتیکه زنگ مکتب به صدا می آید ضمیر چیغ می زند. بالاخره می تواند به خانه برود. امروز بعد از ظهر او می خواهد با بچه های دیگر فوتبال بازی کند. ناگهان یک صدا از مقابلش آمد: «سلام! متوجه باش». او هرگز متوجه بهیر نشد. بهیر به او غر غر می زند.



ضمیر زود جواب می دهد: «بخشید.» او می خواهد در اطراف بهیر قدم بزند. اما بهیر ناگهان او را تپله میکند. ضمیر می لغزد. بهیر می خندد. او به ریشخندی میگوید: «آیا پاهایت کلان است که به این آسانی به زمین افتادی؟»

ضمیر آزرده خودش را بلند می کند. یک دختر به نام تانیا به او کمک می کند. ضمیر می گوید: «تشکر.» تانیا می گوید: «خواهش میکنم. من همه چیز را دیدم. بهیر در حقیقت یک لندغر است.»



ضمیر به خانه می دود. هوا زیاد گرم است.
خوشبختانه خانه دور نیست.
ناگهان در راه متوجه چیزی می شود. او
ایستاد میشود. این چیست؟ به اندازه کف
دستش یک چیز است. رنگ قهوه ای است.
و از چرم ساخته شده است.



این یک بکسک پول است! ضمیر
نمی تواند طالع خود را باور کند.
زود داخل بکسک را می بیند.
عجیب است چقدر پول دارد!



حرکت قلب ضمیر بسیار تیز شده بود
و زود زود می تپید. بعد بکسک پول
را در جیبش می ماند. زود به اطراف
خود سیل می کند تا ببیند آیا کسی
متوجه شده است یا خیر. بلی! کسی
نزدیک می شود. بهیر است. او
صرف چند قدم از ضمیر دور تر
است.



ضمیر با عجله راه می‌رود. او امیدوار
است که بهیر او را ندیده باشد. او
نمی‌خواهد دوباره به پشت خود نگاه
کند. بکسک پول را به فکر آرام در
جیب می‌ماند. وقتیکه به خانه می
رسد، آن را بیرون می‌آورد و می
بیند که چقدر پول دارد.



ضمیر وسایل مکتب خود را در خانه
میماند. بعداً به طرف سایه درخت
نزدیک خانه می رود.
بکسک پول را آهسته از جیبش بیرون
می آورد. ضربان قلبش تندتر می
شود. او نوت ها را می شمارد. پنج
هزار و دو صد و پنجاه و دو افغانی!
او بسیار پیسه دار شده است.
اما بعد صدای آشنا می شنود. بهیر
صدا میکند: «چی را پنهان میکنی؟»



ضمیر بکسک پول را پشت سرش پنهان می کند. بهیر میگوید: «دیر شده. دیدم که یک چیز برداشتی. به همین خاطر آمدم که تورا تلاشی کنم.» بهیر بازوی ضمیر را کش میکند. با دیدن بکسک پول چشمانش لق می شود. او آن را می گیرد. بهیر میگوید: «وای! این خو چیز خوب است. تصمیم داری آنرا پیش خود نگه داری؟».



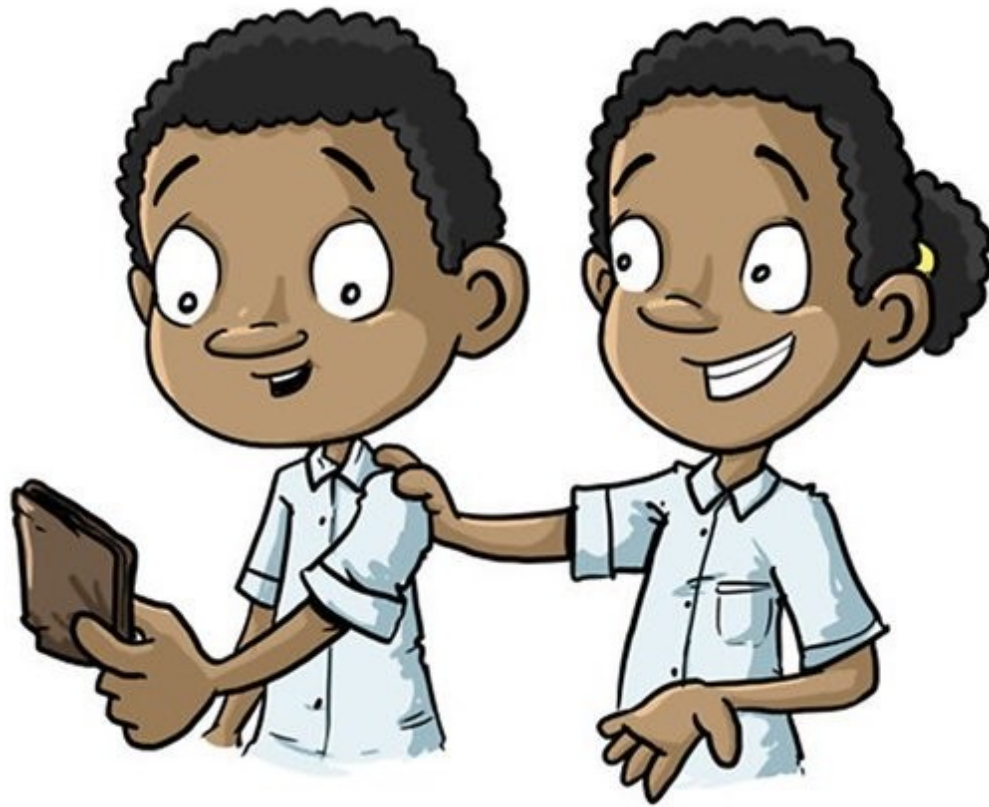
ضمير با بندش زبان می گوید:
«هنوز نمی فهمم». بهیر هم پول را
حساب می کند. این ضرب المثل را
می گوید: «یافتگی را کی داده». بهیر
شفلاق می زند. «حتما باید پیش خود
نگاه کنی. اگر این را من پیدا
میکردم، پس نمی دادم.» ضمیر می
گوید: «اما یک نفر آن را کم کرده».
بهیر می خندد. "پس چی؟ بی توجه
بوده. به همین دلیل است که اکنون
پول تو است.»



ضمیر می گوید: «من باید در مورد
آن فکر کنم.» بهیر می گوید:
«ضرور نیست به آن فکر کنی. من
به شما می گویم که چی کار کنید.
پول را ذخیره کن و برای خود یک
جوره بوت جدید بخر. یا یک توپ
فوتبال.» صدای یک دختر به گوش
رسید: «نی!» او تائیا است. میگوید:
«ضمیر، پول از تو نیست. تو حق
نداری آن را برای خود ذخیره
کنی.»



بهیر می پرسد: «تو چه می فهمی،
تانیا؟ قواره میکند: تو کوشش میکنی
زیاد خود را هوشیار نشان بدهی. ضمیر
مجبور نیست پول را برگرداند.»
ضمیر به گپ آن دو نفر گوش می دهد.
او نمی فهمد چه کار کند. او خوش دارد
پول را ذخیره کند. اما شاید تانیا راست
بگوید. تو نمی توانی چیزهایی را که به
تو مربوط نمی شود را بیگیری. حتی
اگر آنها را یافته هم باشی بهیر ناگهان
درست در مقابل او ایستاد می شود.
بهیر دست هایش را جمع می کند و
میگوید: "خوب، ضمیر میخواهی
چیکار کنی؟ آیا پول را میگیری؟ یا
کوشش می کنی صاحبش را پیدا
کنی؟» ضمیر در مورد آن فکر می
کند.



ناگهان ضمیر با صدای بلند
می‌گوید: «میخواهم آن را به
صاحبش پس بدهم». تانیا لبخند می
زند: «این کار درست است». بهیر
سرش را تکان می‌دهد: «خواهد
دیدی.» او بکسک پول را پس به
ضمیر می‌دهد. او می‌گوید: «تو
یک ترسو هستی» و می‌رود. تانیا
به آرامی به ضمیر می‌گوید: «نی
نیستی. اگر بکسک را بگیری، مثل
خود بهیر زشت خواهد بودی.»
ضمیر لبخند می‌زند. تانیا
خوشحال است که به او کمک کرده
تا تصمیم درست بگیرد. ضمیر می
پرسد: «چگونه خواهیم فهمید که
این پول متعلق به کی است؟»



تانيا داخل بکسک پول را سيل
می کند. او یک کارت بانکی
را بیرون می آورد. نام یک
شخص در کارت نوشته است.
این نام برای ضمیر آشنا به
نظر می رسد. تانيا یک چیز
دیگر را از بکسک پول
بیرون می کند. یک عکس
کوچک از صاحب و
فرزندانش است. حالا ضمیر
او را می شناسد. او در همین
نزدیکی زندگی می کند. «بیا
همراه من بکسک پولش را
پس می دهیم.»



ضمير و تانيا با هم در سرک
می دوند. دروازه خاله باز
است. تک تک می زنند. در
یک لحظه یک نفر به دروازه
می آید. این همان خاله است.
شرمنده اخلاق این دو نفر
است، از چشمانش اشک
سرازير ميشود.



ضمیر از اینکه خاله از چشمانش اشک آمد احساس خوب نمی کند. اما بعد از این که بکسک را از جیبش می کشد. چهره غمگین خاله بلافاصله خوشحال می شود. او می خندد. «بکسک پول من!» او فریاد می زند: «نمی توانم باور کنم.» او پول را در بکسک چک می کند. و تمام پول موجود است. «من خیلی خوشحالم. باید می رفتم و غذا می خریدم. اما بعد از آن بکسک پولم را گم کردم. فکر می کردم این هفته گرسنه خواهیم ماند.» پیشانی ضمیر و هم تانیا را می بوسد. بعداً او زیاد احساس خوشحالی کرد.

بعد از چند لحظه ضمیر و تانیا به خانه می روند. ضمیر بسیار خوشحال است که این کار نیک را انجام داده است.

تانیا درست می گوید. اگر بکسک پول را می گرفتی، به اندازه بهیر زشت می شدی. اما امروز او احساس می کند که در حقیقت یک قهرمان است!

سوالات رهنمودی

۱. ضمیر چه توصیه های متفاوت از بهیر و تانیا شنید؟ به یکدیگر چه استدلال های گفتند؟
۲. اگر ضمیر بکسک پول را پس نمی داد، فکر می کنید چی اتفاقی می افتاد؟
۳. با کدام شخصیت بیشتر مشابه هستید، ضمیر، بهیر یا تانیا؟ چرا احساس می کنید با آنها مشابه هستید؟
۴. اگر به جای ضمیر می بودید، با بکسک پول چه می کردید و چرا؟
۵. آیا تا به حال چیزی را گم کرده اید؟ پس گرفتید؟ چه احساس داشتید؟ آیا تا به حال اموال شخص دیگر را پیدا کرده اید و پس داده اید؟ چه احساس داشتید؟